

در خود بینی مغرورند و در خود خواهی مقهور از حق
 دورند و با ظلام و دیگجورای دوستان بخود آید
 و از بغضا و عناد دریند زیرا که قصص محبوب آشکار است
 و وجه محبوب در انوار جلیان عدل مشهود است
 و علیان فضل معهود مقصود در این فرانس است و محو
 در نیاز آیا با من ابتناز کیست و بانفس من همراه کدام
 انزوا گیرینید و از عناد دریند زیرا که من رنجورم و دو
 از قصص نوز چون ظالمیتان با من در او بختند و خون من
 ریختند مجبان از من گسستند و عهد و میثاق شکستند
 و بادشمنان پیوستند و از دوستان گسستند و

بجور نمودند و از خود دور گردانیدند چون بانور بودم
و در سینما بطور فرعون مرا حرق نمود و خود غرق گردید
یرلیغ بر او فرستادم و توقع منیع دادم پیغام نبرد
و گفتار نه بستود در مصر شدم و در زندان ^{هجر} ^{اهل}
زمان و دهر با من غدر نمودند و در ذات من حفر نمودند
ایا چه سبیل است وین هنگامه و عیول چه ای دوستان
بیاسائید و از خود بیدید

ای دوست هستی کزین دانیستی بیرون شو و ازستی
دوری جو زیرا که هستی سالکان عرش هستی ترا
نیست سازد و نیستی بر سالکان وجود و هستی
تنگدستی دنیستی و هستی آرد نفس من در این میدا

درستی نگران است و از نیستی وستی در امان
 محبوب سخن گفت و گمان او تکلم فرمود و بزبان خویش
 تظلم نمود دشمنان من حقد فرودند و بر انکار خویش
 محمد نمودند من یکتا شدم و در این بیدافرد از جهتا
 خود و در از ما و ای امی وستان خوا موشی گرفتید
 و از خود بهوش آئید و دون او را فراموش کنید
 سبیل النقطاع مشی من آئید و براه عدل سلوک
 من آئید و راه جوئید زیرا که محبوب آشکار است و
 عرش هوبی قرار من راه راست پوئیم و بر استبان
 گوئیم و بر شماراه عدل نمایم ای دوستان خوا موش
 شوید و از خود بهوش آئید و کلام حق کوشش داید

اورا استبان آید

هنگام تجلی است و جلیان بجلی عکس خارا است
جبلوه او در کجا رسوا عدل در طور است
عیا فضل در نور در هر شاخه فتونی است
در هر دو حه مرغی باغنون صوت ارغنون است
جمعی در جنون برخی در اشتیاقند و بعضی در کمال
جمعی در انصافند و جمهوری در التیاق تمصیر
صفاست و وجه من در لقا و فادوست چهره
صفای محب در کجا رفت و حید در خرابه و زوید
در لابه ماند هر نفس قطف وی نمود و هر ذات خطف او
کرد اکنون حین وصال است آن انفسا دوستان
خمشند و از خود فراموش بانگ نوحش است و صوت

نوشتنوش من خموشم و در ارض پوشش ^{شیرین} پرور
 مستان شدند و بیچش ^{شیرین} یقظان گردیدند
 دوستان در بغض رفتند و با اعضان بعضی ^{ست} دوست
 گردیدند و برخی بر دشمنی فرودند دست من او است
 انگال من بر ^{ست} مقال
 محبوب من است آن تجلی که جلوه آن مجلی در طبع است
 در از تهار است و ز قمرص می با استوار است سورا
 وقت طور است ارض نور است جین ظهور است
 تجلی است جلیان مجلی است قمرص خفا است رو
 وی آشکار است در ظهور آید و در ارض نور است او
 گردید و بدست او نشاء او گردید و نصاب او استی

جوئید و سستی مدارید در دست شوید و سستی نگردد

شیرا بیوی بنوشید و لباس عنای پرورشید دوست

گردید و بدون پوست مغز حقیقت شوید و لب

بهویت عشق جوئید و محبت و ارید و مودت

نمائید چون در رسید و از خود بکساید

آشکار است و در اظهار

لواهی حقیقت در جبال جلال مرتفع و لغای دانت

احدیست لاجبلا خلق متمتع ای محبان وجود

و معرضان فقود در تحت لواهی بهویت آئید و د

ذیل برق عدل اجتماع کمال آورده جزا و ذاکر نباشید

زیرا که حسد او نپذیرد کار شما علم راستی بر افرا

و برق را استبازی بلند نمود و لوای حقیقی مرتفع
 گشت و طلعت قدم را در عرصه کون ظاهر نمود
 و وجهه انزل را در امکان باهر کرد و ایند تا چند بقضای
 و تاکی در نیام حیرت و افغان از لفظه نیستی بدید
 و از نومستی بیرون روید زیرا که ایام عمر قنار از اول
 در گیرد و این قافله از سالار خود باز ماند و باران
 حقیقی مقطوع کرد و ابراهیمی قطر رحمت بنا رود و این
 چمن عمر از بی ثباتی خود خشک روشود و زهره
 آن از تر زهر خویش باز ماند و جلوه آن بدل لظلمت شود
 لشکریان غم معاصر کردند و سپهیان هم مشا
 شوند و کریان الم هجوم آورند و معارضان ستم را

شقاق و نفاق نهند تا چند در خود یعنی غرقه خواب
 کشت و تاکی در خود خواهی و خود جوئی غوطه و ریوی
 بود آیا پیشینان چه شدند و سابقان کجا
 رفتند آیا در شما دیده بصیرت نیست و با
 حقیقی نه اندکی بهوش آید و ساعتی خموش
 گردید و سخنان کوشش آید زیرا که عنقریب
 اجل کسسته کرد و این اجل کسسته شود و
 دراز در ترا بفتنا زوال یابد و هر نفس در رو
 خود راجع شود و در ثقب فتنای خود نوم ابدی نماید
 تا چند حیرانید و تاکی سرگردان و در این بیدار
 غربت نالان و در این صحرا اگریت کریان آماجی

شما فقط حقیقت بجز خود را جمع نشد و مرا یا او
 علو اعراضش خود را کن نگشتند و مدین بر او
 در عکس ظاهر او بسوی او بازگشت نمودند
 و سالکان طریق حق با او کار ابدی خود را جمع نکردند
 بلع الذی خلقنی کلشی رجع الیه وانصرم ما خلقنا
 مولاه و غابت الشمس فی علو ظهورها و اقل القمر
 الکوکب افلن و سن در حیرت خویش و اقف شمس
 و در حیرت نفس ساکن کردیدم و در کربت غم
 بالک کشتم و در غربت الم سالک ماندم
 انی از حیرت بد را یشد و دین بدنیا نفروخته این
 متاع فانی سبب اعراض از حق نکرد و جاه و روت

مزید برستی و غفلت نشود زیرا که شیطان از خود
یعنی از حق دور شد و از لقای حقیقت محروم
و چون در ظلمت خویش نگرید از فوزا کبر محبت گشت و از او
لا اول تا امروز خود را در نیران سخط و غضب الهی
سوزانید و چون خود بینی نمود عاقبت او پشیمان
و در احتیاجها کمک و معدوم گردید کل حجج الیقین
والا کلینصرم الی الله مولاه همگی راجع بجل خود شوند
چنانکه بازگشت بسوی خداوند مولا خود خواهند
نمود و سعت رحمتش فرارفته است رحمت و ایثار
هر چیز را سعی بلیغ و جهت تمام نموده اینک خود را در
یتناهی علمی داخل نموده در زمره اهل فردوس و کج

افريد و محسوس شده از عواطف مجرب الهوت عظم منيا
عزت خود را مستروح سازند که ذلک بوی صیقلیم الله
ان تکونوا من الفاضلین و احکم لعدو العاقبة
للمتقين ❖ ❖

در کوه دوزخ فدا دم و سر بر خود در بر رخ نهاده
نفس من کشی نمود چون من خوش گشت دوست
دعوت نمودم از من نشنود و محب با او از دادم
گفتار من نه بشنود و دستان من تجمی شود بستان
نفس من خشک گردید دشمنان قصد من نمودند
و نفس خود دستو دند از حق دوری بستند و باد
حق پیوستند جمعی غولانند و برخی گولان از دست
دورند

و در نفس و کجور ظلام با نفوس آن‌ها مقرون است
و ظلمت با قلوب آن‌ها مشحون نفس من در فراس است
و در بیداری نیازستان در خروشدند و در نجات
نوش بهیشتان خواموشدند و از خود فراموش
ای درستان در طور آید و در سینه نور صیت
محبوب اشک است و صیت مهربوب بر قرار شود
در طور زند و عیسیان در بزم حور بلبلستان
و جوشستان کلستان است و نوش سینه
در شبستان من در جنانم و در نفس جان جنان
حسان است و نفحات بیان او از نوشستان
و کلمات بهوش جمعی در سر و شدند و بر خبی در

نوش بعضی خموشند و جمهوری از خود فراموش
طرف صویب و منک بوی من یکتاروم و

از خود شوم

آتش برافروختند ناری بکانون خود زدند آتشی مضطرب

نمودند اضربوا نینجا النار و اوقدوا نار الفتنه بیستند

خواموشانند ستمکارانند نمیدانند می یابند لما

ان فیهم نار الغی چون در نفوس منکران آتش طغیان

و بدکاری و افعال بود از این سبب نار خود را بر

افروختند و من حیث لا یشرع معارض گشتند ستان

بودند و سکران خواهند بود و ستان خواهند بود

رفت و در آنها قیوس ^{بین} میان و اسقف بودند حوا

آشکارا گشتند او صیاب بودند اولیا دعوت
 ایشان می نمودند انبیا معاصر بودند مرآت افاض
 ایشان بود مرآت رفیعان آیات الهی برایشان
 میخواندند و نور اطمینان در میان ایشان روشن
 می گردانیدند معرضان از نور فتوی بر شجره نور
 دادند و مقبلان معدوم گشتند قل کل عمل علی
 اسقفیان بیهوشند و کینا مدبوش
 عظاما حیرانند و کبر اسکران سائر کج ازل و
 طمطم نام نورند و ساfran بجارقدم در مقام ظهیری
 نشان این اصل نرسیدند و کل چمنیان این اورا
 حقیقت نچیدند سالفین کجاست شدند و لاحقین چه بیند

شد هر یک بکوه خویش رفت و دروگر خود
ساکن شد توریته حقیقت بیرون آمد و این
ربانیت هویدا گشت و فرقان احدیت با این
کردید و بیان واحدیت حشاشان شد آفتاب
قدم از صبح ازل سلطان گردید و جلوه مهر بر اهل
عدم نمود ^{نمود} ابرش تریا بازار آید زیرا که یوسف
حق در این سواق است و زینجا رشتما در
اشتیاق دینار معدود در دست شما
و بضاعت محدود در دست ما اید و قلوب شما
در انقلاب است و نفوس بگمی و راضطراب سمندر
وار بر آید عنقهای حقیقت شوید سیمرغ هویت

کردید مویس کاشا در طور است و عیای شما
در علو ظهور نور حق در معصرة شما آمد و کسی نبود بیجا
خود داخل کشت و یکتا مشغول کردید انور شما
حشک بود آب خوشگوار نداشت از بعض
چیزی در نیامد ایاس کاشما از چیست و فکر
شما در اینجا چه خواهد بود و ذکر شما کدام
ایلیا پرواز نمود و بسع را گذارد و او را بدین ^{حقیقت}
فسخ نمود و حور حقیقت بر آمد با قباب و پایه ^{ست} ^{ست}
سرا و افتاب بست و پای او قمر ستارگان
دوش دارد و لحاف او شمس است شخص موعود
در دامن او است و نور معهود در اعوشش ^{ست}

فرازشش کنید و از خمر اغفال خود بیوشش دارید
 حلقه او در گوشش نهید و ز را بر دوشش کنید
 و شراب او نوش کنید و اینک سر او
 بر آید چایا حقیقت آمد الواح هویت آورد
 بر آید عزا آشکار گشت فراین مجد آوردند خطیان
 بنام او خطبه نمودند ادیبان اشعار مجد خوانند
 همگی در صوف او بود و در نعت او بر منابر مجد و
 بالا رفتند و بر کرسی قدس نشستند و بر اعراس
 قاعد گردیدند آیات او خواندند و ظهورات او را
 شاهد گشتند همه در نعت او بود و در وصف
 او همگی میرا بپسند و او در آنها مجلی بود تجلی مجد آورد

جلیان حقیقت آشکارا گردانید و جلوه
هویت نمود هر یک بشانی رفت و هر س
بطریقتهی امی مشتریان بجایند شمع حقیقت افزونید
و چسب غایت تابان دارید زیرا که مصباح
مجر حشانت و مشکوة غزتابان در مصرف
آیند و در بحر ازل اصداف خرد گیرید و مرجان
ابد جوئید لئالی سرمد بر شسته تا کنید بحری
مواج است و در التظام و امواج ببری ظلمات
و بیدائی غیر تابان در آن سمندرانند و صفای
و قلندران در ایشان مجد ما فرزانانند و
در ایشان عزمها جبران آن هر یک برایش است

و باناله و آه بیدای فراق است و سیتا التیا
اگر است تا مجاز در سبید حجاز آید زیرا که نور بر این نور است
و با صوت نیاز و در سوختن و کداز

حق ارجل و جمال سخفت ازین بر آمد و از یک
تا بار کردید و از قبال خشان گشت و از و را
لمعان و نور افشان شد تیر مختصر رسیدم
فرقی نکند و جرتی پدید آورد و مزه می بود طیب اشکا
نکشت صدع من پند قلب من منقش
کجا تنقسط السماء و ابيضته علی الصفا ای طیب
بیاسک و ارجیب بسو من ای ای قصب
خود مبال وی نخیب از نخیب خود مبال زیرا که ما

تو بسوی ذوالجلال هست و انصراست در این
بیدای کمال من در این تلال بودم و با گفتار و مقال
رقیب هم نهاده و حبیب جرم نزد دامن شفا
پذیر بود و ضرا دامن نیز نه ای طیب یا اکنون شفا
ده و از مرآه هم خویش مرآه من در این بیدا
فریم و در کربت و حید اضلاع من دشمنانند
و فتد انگیزان هر یک بنهی در انصراست و بر
گفتار و کلام زیرا که جهان نیام است و دو
از تیشیف و سلام از زمین دشنام گویند و
از یسار پیغام دهند بر خوان خویش نشستم
ضلع من شگفت نبود و چون جوابش گفتم بر غیرت

آورد نصیحت بلیغ گفتیم گوش خود را گرفت تو عظم
و تبلیغش نمودم از من در شکفت بسوی حقیقت
روزش نمود نفی و جیب آوردش دل خمش کرد چون

یخ عرقی شنود دعوی ایمان نمود چون خار محنتی
رسید در کفر خویش کفران آورد کان رجا باد
و منای انعام بسی آنک ربانی اعوذ بک

هو

صهیل ستون برآمد و سهیل قنور ان از فوق سنا
رخشان کردید بعضی کجوع مردند و بعضی از برق
لموع شوارق مجربان شد و بوارق عزیزان
کردید عود حقیقت مرتعد گشت و بروق آید

احدیست مشرق سبحات سبحات اشارا
بر حجاب تجربات افروز و مؤفکات عیارت
بر غیبت مغتشیات غشوات افک نمود

چون تجلی متناع شد جملگی بیوشش شدند

و از انوار ارتفاع مدیوشش ای برقیبان

بوشی بس آرید و ای حبیب سراسر و بر بزرگ بجلی مشیت

و بجلی در تعلق مقصود از مجبان محمود را دریا

و خود را از زلفی و فتور در یانید زیرا که بسیار خستانت

و موسای نفوس و رفاران انعکاس جمال نه

و تشبیهت منه الافوار و تلاطمت بالکشتی

نشینان کجایند زمین و من چه بود جز ذکر

محبوب و قریب من کدام است جز نور ملک محبوب
 آیا شیطان بودم بلباس حق در آدم پس
 گوئیم مردمان فریفته شدند بجای شما از چه فریب
 خوردند و از شما بچیز تصدیق نمود این
 سخن بالا رود و هیچ نماند یا آنکه باید بانصاف
 گفت و بر خود محرف نرسد خلقی بودند مسلمانان
 در کتاب خج و موعودی داشتند چون همین و
 بیامد مخلصان بینا شدند و غیر خالصان غما
 رفته کوری افزودند آن شخص موعود بیامد و آن
 محمودان کردید من یکی از چاکران بودم و او را
 دربان چون دم از او زددم بجانش دست کن

و دوستانش برین محبت افزودند و آن نفس
 با من یکسان بوده و با هم نطق و بیان یافتند
 و تمکلی معترف بودند و بر این گفتار موقن و مدعن^{النفوس}
 که مجلی نیست و تجلی او نباشد هر یکی برین خار
 زند و مخلد از آری نهد یکی نسبت فسق دهد و
 دیگری فجور و یکی کفر و دیگری تار حور آیا بصیرت
 نیست و نور حقیقت نه تا چند سکران باشی و
 تا کی حیران آیا این ایام قلید را چه مقدار است و
 این جان حلیل را چه عیار تا آنکه آن کلید
 نماند برین و بدو این نفس فلیل را بیا نازد آید
 تمکلی چه باشد تا آنکه در من نیست و در نزد همه

چه آشکار کرد و درین بیدارباش سبحان
 الله کویا، همگی گوراند و بی نوران عین لیل و
 اظلم و ماتفس الصبح و ما انشقی لفقیر و هاشمی ^{ظلم}
 لا نور فیها و کل نور انخفق ایام قلیل باخوش معرکه
 و در این بیدار محزون تا ابد نخواهم بود و تا انقضاء
 الدهر پایان نخواهم گشت پیشینیا رفتند و
 خواهند رفت اگر چه این را بحقیقت غروب
 نگوئیم و کروب نخواهیم ولی بر سبیل ظاهر گفتا
 چنین است و کردار بر این هر دو دلیل است و بر

منهاج و سبیل ❖

قصص حقیقت رخشان دار و چهره بیت تابان

بطن خویش پاک نما و جامه کذب را چاک کن
و ثوابش بس پوشش و قبا می صد بدستار و عبا
حق بردوشش و ندای جیب بر گوشش آرد دنیا

دنی متاعی فلیل است بر حجاب تو نینفرا بر تو
اغریست خویش بیند از در چمن فقیرم و در
بیت خود اسیر و در اینجا حقیر و بحق مستحیر
بخود آبی و با پوششش تا ابد نخواهی بود و مادام پای

نخواهی کشت عیبش من و خویش را میازار و
داغ آزارنده ای جیب بسوی من آبی و مری

بمن نه ❀

کولان ضرر و کشیدند و عولان سروش بر او زدند

جا پلان خندیدند و عا فلان از من رنجید و فقط
 نبودیم و زینهار نخوردیم فریاد شما چیست و
 عوغا و داد کدام است نسج شاکست بود
 نسج شناسیدرشته خود محکم کنید
 که پیشه داناست کتان شما مغزول نبود
 و در این بساط مقبول نکشت جمعی مجرولند و
 از حکم مغزول نسا جان حقیقت نسج معرفت با
 وند آفان هویت قطن هویت سازند
 نسج ما مقبول نیست و ندفا مقبول نه اگر و گ
 باز آرایید و استاد حقیقت شناسید
 که دل در انقلاب است و نفس در اضطراب

در این سواق است و حبیب و اشتیاق تا چند
رنجورم دارید من استی رفاقم ^{و در بگویم} و عظمی
حیات رفاقم در گرفت و حیاتم بی ثبات شد
وزنار خود سوختم و آتش افروختم سبحان الله چه گفتا
ست

هو

قدوس بن آمد سبح بیاد عنایت الوجود المحی الیهوم
و شعت الاصوات للرحمن و دل علی السکلی شی
و حکمی عن الله مو حیده ذات نیانم و در خود حیران
فراوشکاریم و بی اعتبار الهی ناصری نیست ^{معنی}
اشکار نه بار خویش برین بستی و در خود نکشوی
سبیل من سیاح است و روزم چون سبیل ^{ضمیم} اج

برهن ستیزند و بناحق خون من ریزند هر یک
بسبب بی استبدون ذکر می و دلیل ای رب ادب کنی

فانا الواحد الوحید والعبد الفزید

تجاوز از خودند و تکاثر نمودند مستان برآفتند و
پوشیداران چون گل شکفتند جمعی در شکفتند
و برخی در بست و گرفت جهانیان کجا شد و جها
کجا رفت آفتان چیست و فانه کدام ^{بعضی}
در فسون و برخی در غنون سرخوستان در اغنوند
و سرشاران بافتون سینا در تخلصت و پوس
دور از تقای مجلی محض حق کماکان است و ^{لذات} ^{مقصود}
فی اجنان در پیشت روید و از کنشت بیرون ^{جمهد}

چنان شما پزمرده است و مرغان جهان شما را
 نغمه بر آرید و نغمه ننمایید صوری بردمید و ناقوری
 بنفر آورید عین الحیات جوئید و ازادی برات
 گیرید آب سلیمین هوید است و تسنیم در اینجا
 توایه شما در سکر چیست و تالیه شما در فکر چه
 ذکر حق گوئید و شکر مطلق نمائید پروردگار شما
 شکور است و وصل و شمارا منظور بر منظر علیا
 نزدیک و در سجده ^{قصه} شتابید بیت الحرام است
 و ملائقتش در احرام اعکاف حقیقت آرید
 اعتراف عبودیت نمائید اذعان بخت ظاهر ^{سایه}
 و ایقان صرف جلوه گر کردانید زیرا که من با شما ^{یکسایم}

دو در این محراب کنگره کویر باین میازار آید و اگر جوهری

قد چو بر در این اجهار شناسید ضلع و او را

شاوول بود و شاوول عدو و او را چو

بر کرد و او کشت ضلع حقیقی از کوه اشرف بر انداخت

و بر پدر خدعه نمود مسیح خدا خلاصی یافت یاری

حق چنین است افضل از فاسدانند و لایزال

مرا نگره بان کرد وستی بن آید و شمنش نمایند و

دشمنش پیدا شود و ترش کرد اند ایا اثماری

لاشی بوی و اغصان اشجار من لایعنی شیء

جوب فنا چه خواهد بود و این شب بوی صفا چه خواهد

کروید از با ما دتا پسین فکر حق نمود مطلق بکوش

انہا زفت و ارسین تا ہجعات لیل از حق دم نم
 و سوج سوج ایدشت زیرا کہ جیب بر من سخط نمود
 و قیب بر من غنصیب فرمود و مجیب بر من سخت گرفت
 و منیب در بلیہ ام آورد و زینهار آورد و مپنا ہم ندان
 و اقرار نمودم عفو من نکرد غلیظ القصر و و انحال
 شدید الامر الہ غینور حداوند جبار سلطان
 عدل بلیک فضل ذی اجود و النعم ملک الملک
 رب الارباب ذو اناة کثیرة اواز ستوران
 آمد و نیاز منوعان جزغ و بلع چسیت و فرغ کد
 رستخیز پر پاست خلقی در کسبت و جلوة بزرگتر
 محبوب در جلیان است و جیب در سلطان لموعی

از اوست وسطوعی از نور او من فقیرم و در اینجا
دستگیر باسنیری روم و دلگیری نمایم زیر آ
جسیم خواست و مجبوم خواهش نمودن بسکن با
غولان چه سازم و با این مغولان چه آغا
آرم اضلاع غم غیلا نند و در قال و قیل هنگام ^{بشیت} شبان
وستان در شرب شراب من هوشیام
و در اینجا بیدار سکر من از شراب ^{بشیت} و فکر من
در آب نیامم و در تقیظ و با کلام و در تحفیظ
قاموس من ناموس است و ناموس من قدوس
قاموس قدرت آدم سبوح عزت دیدم
در فردوس همیشه چیدم بیدوح رفت بسیدم

در خدایت تابید و از هر طرف بیاید زیرا که قدوس
در قدس است و سبح و طمطم انس من بخشش
رسیدم و مر جانش چیدم صدش ر بودم و بد
شدم نصابش گرفتمش بش کردیم قون
رسید و بر ز تیری زد سینه خویش اسپرهما
و چمن تیغ کشیدن خوبه سرگردانیدم اکنون جن
انصرام است و مجلی در این مقام ای کوهیران مبارک
ایند لما ان اللیل انصرم و قد تنف الصبح و انشق
الفجر و باد الظلام و انما الکواکب انثرن زیرا که محلی
در آمد صبح ازل تابان کردید و آفتاب ابد حزن
شد قصه حقیقت درخشید و روی سما تابان شد

آسمان منور گردید زمین مشرق گشت دریا با تلام^ط
 آمدند گشتیها بشکستید و اسخ امر و خلق بلزید
 رجفات و زلزال هوید گشت ضیاب و زو بعد
 آشکار شد غمام مجلی بر آمد صوت و چون
 صوت او چون رعد او از نمود روی او برق ^{لش}خوش
 ظاهر گردانید آثار او از سبحات او قطرات مجد
 بر افنده ما نثار کرد اکنون در صد منهای قلوب ما
 نسالی او هست باشتی از این با او مقابل می
 شویم و خود را ما مثل میدانیم و معادل میکردانیم این
 سستی است و غایتیست زیرا که اگر سستی
 قطره با دریا چه سازد و ظلمت با ضیای چه نمود و از

با وجود آنکه بحر حقیقت از قطرات باران پر خبار نکرود آنچه
 سحاب اورا سنگ از نماید زیرا که دیدای ربان از
 کثرت امطار ملو نکرود اگر جمیع شطوط بروی جاری شود
 بر او زاید نباشد چنانچه در این بحر ظاهر هوید است
 ان الاودیه تذهب الی البحر و البحر الحقیقه لا یفیض الی
 مکان ولا تمیله الاودیه و الشطوط سمع الحمی از آسمان
 و عوات ملو نکرود و چین ربان از دیدن و انظار عبارات
 از اهل شایسته را برمدی بر خود هوید انکر و اند زیرا
 که حدت آن در کمال است و لطافت آن در علو
 جلال و استغفر العین ذلک این کلام در او صاف
 خلق است و در انعام حدت ذرات ربانی چنین باشد

وکنه سبجی با این اوصاف متقن نکرود و نفس ظهور او
مقدس از اوصاف و انعامات و عبارات اهل حجیات است
قد سواله عن ذلک ۶

اشکار کشت از افق جلال طالع کروید و از افاق
مجدریشان شد هر لحظه جلوه نمود و هر عمت
جلیلانی ظاهر خست چشم ما نبیناست و دیده ما بقدر
خویش نورانی است ذات او را شناسیم و صفات
او را نیاسیم لما انه هو مقدس عن مدارکنا و معارفنا
لا یعرف شیء وونه چونکه ذات او مقدس و پاکیزه
از مدارکها و معرفتهای ماست شناخته بجزی از غیر خود
نشود چون با او اقربان نباشد و چون با او اقربان

ممکن نکرود کیفیت عرفان او مقدر نباشد من اجل
 ذلک اسکات بهتر است یا آنکه در بحر ذات ^{نفس}
 و زیم و اصتمات خوشتر است یا آنکه در کنه بخت با
 اغتوا اصل او زیم زیرا که غم در این محل ممکن نباشد
 غوص در این مقام در طحطام ازل مقدر نکرود و حو
 در این منبع محبوب نباشد زیرا که خدا تکلم فرمود و
 او سخن گفت و دست او اشاره فرمود وید قدرت
 در لوح عزت ثبت نمود و آیات و شواهد و بنیات
 در این باب از السن حقیقت جاری گشت سبحان
 له سوری ضعیفم و در این بیدانخیف دست لطیف
 کجاست و وجه شریف در چه محل ^{نفس}

نور الہی تابان شد و وجہ ربانی رخشان کردید
 اہل نفس و انصحاق رفتند و اہل حب و قلوب
 و رافراق در بیدای افندہ آمدم ہوشیاران ستان
 بودند و خوابیدگان یقظان چون ہنکستی نمودند
 پیش مستی کردند و چون برستی کردید نسیبی خریدند
 اکنون در این صماخم و در این سبجہ و سنکلاخ
 اوساخ جہان برین بیالود و وسوسا و رخ زمان
 من و سخ خویش افزود دوست من نسخ من نمود و
 مجہانم مرا مسح کردانیدند آیا این چہ اوساخ است
 و این تیرہ صماخ چہ بر من محنتی فرودید و جرحی اندوید
 بنیان من مرصوص بود اورا راست نمودید و بیان

من منصوب بود اورا بست کردانید قلب من منوبه
 بود اورا عرض خود نمودید و نفس من کسته بود نزد
 خود منبغوض کردانید آیا کسبیل چه باشد و وی
 کدام است بر کوه خاک خواهم رفت و بر این تیره
 من خاک آتشیان خواهم ساخت شمن من مخف
 کشت قرم انول نمود بخو ماتم از هم فروریختند آسمان
 منقط کشت ارض من منشق شد عرش من محتر
 کردید بجز من خوش کرد و ماند شطوط من سیلان
 انهار من جاری نکشتند جبال من منکشت
 جمال من پرورده شد اشجار من بلا ثمر ماند و رخسار
 ذات من خشکیدند لوح من پاره شد اقلام من

بحال خود مانند مرآت من شکست گرفت دست
 من پایمال شد صفات من مضمحل گشت قلب من
 آب که دید چشم من کرسیت محبوب من پنهان شد
 دوستانش مراد ریدند و دشمنانش مرا بریدند
 ایانند انیم یا انکه اغماض می نمائیم سبیل شناسید
 و دلیل یابید جزا و نبا شد همگی عکس اویند و
 جملگی در بان او اعم انتظا کشیدند عاقبت رخسار
 او ندیدند کانهم عراة یومئذ عن الحق او هم باعراهم
 یعملون ویصنعون

تیره تر است او اهل ظلمت در طرب در نور شباید
 و حور سیرت شوید و طور صورت که دید در شام جلوه

موت و نذخه عیسیٰ حمد خویش شناسید و عالی
خود بیاید من در باغم و در این هنگام یقظان بود
او نیم و نگهبان او عیثت مرار بخورن ازید و بود
مگر و ایند بر نفس من که قاعد بر این بساط بودم
چون چنین چار شود بر غیر من چه خواهد گذشت
و چگونه جاری شود بر غیر من چه خواهد گذشت چگونه
امر منقضی خواهد شد در حین ظهور و بعد از
ظهور معرشی نبود اکنون مقبلی نباشد و دوستی
هویدا نکرد و چون بروات من چنین جاری
و ساری کرد بر نفوس غیر چه خواهد منقضی شد
و منقضی گشت بفاصل حجر اشجار مرا قطع مسایر

و منشا رستم اغصان مرا قطف نه بنماید پای کن
بزرگین عدل است اورا منصرف ندرید و دست
من بر عروہ حکم است اورا است سب زید کرد
شما نبودم دشمن نیز نبودم و محبت شما نباشم مفضل شما

بود لما ان السد طهر قلبی من الشکر والنفاق ای
لکن فراق در و شاق آید و با من می شاق نمائید
شمس ما لانہایہ طالع شونز ولی در ظل او است و
حالی از وجه او جملگی مرآت اویند و آیات او و صفات
اویند و شئون او و منظاہر اویند و دلالات او
کز عرش سلطنت با شریا آنکہ بر خاک بندت
نشیند نفس او تغیر نیاید و استکبار نجوید و

مزاجش تبدیل نہا شد و امر او را تخیل نہ حکم اور آیا
 فی پادشاهی او برین چیزی نیفراید و خاک کرا او ازین
 چیزی کہ نگروند زیرا کہ من اورا بملک و زخرف نشنا
 و بیادت و احرف نیابم چون اورا بنم شناسم و نفس اورا
 یا بجم چون چشم من از چشم او موجود است و فضل او
 ذ او وجود چگونه اورا نشناسم و نفس اورا نیابم قدری
 بوجد آید و در میثاق و عہد تا ابد نخواہیم بود و پایہ
 نخواہیم کشت ہمگی یک مشت خاکیم و در این بید
 ہولناک چند روزی بمانیم و از خویش ہم ایما بعد
 خواہد شد و این رشتہ انتہایش در کجاست عفو
 نمائید و از ہم بگذرید و مرا معفو دارید زیرا کہ ہمگی

نفس نویم و با عصیان و عیوب و آثام و لغوب

هو

بادت اعراضش بر جای و انگست افلاک مناسک

زیرا که عدو بر من سستیز نمود و قتنه انگیزی کرد نور من

خواهش شد و چراغ من منطفی کردید سراج من بر طغی

کشت مصباح من ذات من منخفق شد حبیب نیامد

محبوب من پرده بر رخ کشید و در حجاب خویش رفت

و روی خود پنهان نمود ستما او نیامد و نفحات او

اشکار نکروید ای دوستان نیامید و در سودا

و کلام مرغی درآمدش ایبازی ر بود طیری پرواز

کرد شیری گرفت موری بلند شد پیل شکار نمود عینک

بیامد ایشتری بدامم آوزد پشه گر کردن گرفت خنفسی
 کودکی ربود قفدان چه خواهند ضنقدعان چه جویند
 فشن نفس چه خواهد این جمع رفاوشن چه جویند اثر ویا
 بیامد حور عدن ربود آتش از دشس بارید عالی
 در سوخت فتنها کشتت خونها ریخت فتنها شد
 فسون کشتیم اینک در فلایم و باغم و ابتلا هر طرف ^{نیست}
 ویرج موتی آدمی نباشد شیت ما چه شد نوح ما
 کجاست جان من خلیل چه شد پیر یعقوب در چه
 جای بکر من یعقوب یوسفش چه شد بدارش
 فروختند رانی حلم بود حقد اخوشن بیاد داد خود
 فنایش کرد لیک حق بقایشن و ادتیکه بر خدا بنود

تا بمصرش برزند بتمن فرو خندش تل برندان کشتی
 برون آمد و نور حق در فزون کردید موسی من کو باز
 گوئید یکدمی بطور آید کله را یکجا بگذار ای حبیب
 من بسوی من ای تکیه تو من باشم اتکال بر من
 کن چون ترا پیدا نمودم و نور خود بر تو فرود ^{سنگ} آید
 پیغمبری رو تا آنکه عین قدرت کردی عیسای
 من بیابد دوستان من برا و حسد برونند احمد
 عشق بر ایشان فرستادم تکذیب او کردند
 اینک نفس حقایق پدید از نیست و مجموع آشکار
 ای حبیب نباراه حبیب حمید و وصل محبوب یابید
 که حق آشکار است و نور او در از تھار

ربو اتی حبیب و آلانی محبوب

ای جمع عشاق مجال شما کجا است و مال شما بسو
که مستی خاکید و راجع بر این مفاک سینه چاک
سازید تا آنکه خود را خاک گردانید حبیب شما
رقیب فرار نمود و محبوب کجا است از اهل ذنوب
و غطاست مقصود چه شد آیا فقود شد محو
نیست آیا در خمودست پنجهای شماست بنیان
بود از اندک آبی خراب شد اینک باب رزم
شاید بکند رزم و راه سلامت و برم ای
دوستان بمن آید و نفرت حق را شناسید
مرا از خود باز مدارید در بان اویم و او را در حیاتم

محبوب من است نفس او را خواهم مقصود
 من است نفس او را جویم تاکی در انقلاب و در
 شورش واضطرار همگام وفاست با صفا کرد
 چمن ابتلاست در فلک آید راه او جوید خود را
 وی باز مدارید چند ساعتی خواهیم بود پایان
 نباشیم و چند روز استیاء خواهیم داشت تا
 ابد نخواهیم بود قدوس ما چه شد که کانش بود
 سبح ما کجاست و زوانش رسول زد و دوند
 اکنون بدوح ما آشکار است ای بل کنعان از آن
 او جوید و راه او پوید زیرا که قیوم آمد قدوس
 شد سبح و رخسید جلوه بدوح است شمار اسکر

بینم و در تیره خود حیران اندکی بخود آید تا که او بایستد انقلا
شد از چیست و اضطراب شما از کجا آواز شما نمود
روی پوشانیدید چون مراد دید تا دیده برگزید

اکنون بیایم از من گریزید و در وثاق ایم بر من سیر

ایا وفا چه شد و راه صدق کجاست هنگام

کعبه است و التیام نغمه این سفره سیناست ^{صفحه}

نورا الواح قدرت است و یلواح عزت باد

عدل مکتوب است و یاکف فضل مرقوم با قبضه

قدرت مستور است و با انمله همیت مهور آیا

من در آنست و ظهورات من بان در تابوت است

و با ایستاد هوت و قرینه در ساهوت شما آمد